

برگ گل

ہے

شمس العلماء و الاناشیٰ نعمانی مرحوم

کے

قصائد

اور فارسی غزلوں کا

مجموعہ

! بہ نام اخضر العباد محمد حسن

انوار المطالع لکھنؤ میں چھپا

تیسری ہفت

اکبر نے دین نجات ہی کہہ کر رضیعتنا دو دو ہوا اور ان حیرت منجھو فرما
 خصوصاً اسوجہ کہ جناب حکیم علی محمد بخان صاحب نے بلوچی اس
 نسخہ کی قیمت مبلغ بیس ہزار روپہ عنایت فرمائی تھی لہذا یہ نسخہ ایسا ہی پیش ہے بڑی قیمت میں
 کہ اور داناؤں کی طرح اسکا استعمال سے نسخہ آگاہ اور دے اور دست کی مطلق تکلیف دینی ہو اور
 طے یہ کہ پھر بھی یہ رضیعتنا عروہ نہیں کرنا قیمت ہم معمول لاک و بیلیک ہے
 درود کردہ ایک شانہ و تھری کے لیے اپنا مثل ہمیں دیکھتا وہ کہ یہ بے بیعتنا
 مفید ہو اور حضرت مختلف معالجات سے پریشان ہو کر نا امید ہو چکے تھے
 اللہ تبارک و تعالیٰ ان کے لیے ہمیشہ حریق و اگر نجات ہو و قیمت فی غیشی کلان ع
 معمول لاک و بیلیک ہے

مشرقی

غبار و دھند مچا لا، تو زری اور صنعت اجمارت کے لیے پیش و پیچھے سر مہاگر
اعتبار بنو تو طور آدائیں چند روز استعمال فرمائیے تاکہ قہر کے بعد تازگی
اور صداقت ثابت ہو قیمت فی تولہ ۷۰ نصف تولہ ۳۵ حصول ڈاکہ و چنگاگ و صورت و سہ
(۳۵) کے ٹکٹ آنے پر نوٹہ فوراً بھیجا جاتا ہے)

المشترى: منظر حسن بن سید و کتوریا استریٹ، کمبو



۱۹۱۶۵۱۵۳
ش ۱۲ ب ۱

۴۱۵

بسم الرحمن الرحيم

مرثیه شیخ حبیب الله صاحب محرم المتوفی ۱۲ از نوامبر ۱۹۰۰ء

از

شبلی نعمانی خلف شیخ مرحوم

زنهار، عزم بهر دی آن جهان کن
هان اے پدر! به صبر! امتحان کن
مارا بنوحه، زمزمه سنج فغان کن
یا چون منی شکسته دوزار این گمان کن
این آفتاب از نظر مانسان کن

هان ای پدر نه گویت این مرد توکان کن
دعوا سے صبر کہ پہ غلط ہم نکرده ام
دستان سرائی بزم طرب بوده ام بھر
کوہ غم فراق تو انم کہ بر کشم
پیرانہ روی روشن تو آفتاب بود

این نکته را ولیک تو خط طر نشان کن با ما بایش همی رفتگان کن	دانسته ام که روبه فنا دار و آنچه هست همدی اگر گشت سه تن بازمانده ایم
	۵۱۲ پسند این که بکس بے خان مان شود هان آن قدر بان که منظر جوان شود
دلها تمام از غم و از غصه خون شده در جنبش است و کنگرهایش نگون شده زار و نژند و خسته و خواب زبون شده آن کاسهای غم و آن نم و آن گون شده از بس که دود آه ز دلها برون شده از جسم تاب نرفته و از دل سکون شده کم گشته شادمانی و ماتم فرون شده	رفتی و حال قوم ندانی که چون شده ایوان قوم کز تو سرش چرخ شود آن قوم کز تو پای جایش بلند بود آن صفای و فقر اقبال پاره گشت مهر از آن حق رسید و همان تیره اند مهر تو از میانه رخ و ما را به درد تو برسی اگر ز بیش و کم ماجرای ما
	ای مرگ! ای سیاه کن روزگار ما شرمت نیامد از دل امیدوار ما

<p>در شهر گیت کز عیشم تو دیده تر نکرد دانت، پاسبانِ خاطر ایشان ندانسته؛ با آنکه شورِ حشر ببالین که تو بود با آنکه ناله ام جگرِ سنگِ اگخت ز نهال در کنارِ دشمن جان داده ام عذر مبنه، دراز اگر شد حدِ عیشم معذورم از دو دیده مرا گشت خنشان</p>	<p>یک دل نبوده است که صداله سر نکرد یا کس ترازو حال عزیزان خبر نکرد چشم مبارک تو از خواب بر نکرد در حیرتم که در دل ز مست اثر نکرد بر تیر آه کز دل گردون گذر نکرد کین بستان در دکه مختصر نکرد کرد آن غمت بدل که برگ نیستز نکرد</p>
	<p>تنهانه دوست از غم گت اثر گرفت بود آتش چنان که بهر خانه در گرفت</p>
<p>آه آن زمان که در تنش رانزار کرد عم بزرگوار که آسیمه سر دوید شلی رسید و ناله زد و سیل افتاد ستورخانه آمد و از سینه بر کشید</p>	<p>و آثار مرگ بر رخ و بنفش آشکار کرد حاشش بید و گریه بے اختیار کرد اسحاق آمد و مژه را بشکبار کرد آن تیر آه کز دل گردون گذار کرد</p>

حالی بهم رسید که طفل و جوان و پسر	از هوش رفت و جامه خود را کنار کرد
آه از جفای مرگ که با حاشیای تخمین	رحم نکرد و شیوه جور اختیار کرد
بخشور چون جان به جهان آفرین سپرد	جا در کنار رحمت پروردگار کرد

چون هر کسی به درکش امید داشت	
آمرزش خدای که آمرزگار است	

قصیده تهنیت سلامت ماندن شهنزاده عالی گهر
 میر عثمان علیخان بهادر از آسیب تفنگ اطال الله بقاءه
 دبیر می که از طرف نواب مدارالهام بهادر برپاشده بود مصطفی
 باصر از بزرگان دولت باین اشعار بجهت تهنیت کتاش

یار باین بزم چه بزمی است که زینت سازد	است هر گوشه تاشا که نعمت نماز
بارک الله ز بزمی که نظیرش به جهان	خود ندید است و نه بیند فلک عید به باز
بزم گاهیت همانا همه رنگ و هم بوی	جلوه گاهیت کوئی همه رنگ و همه ساز

پاس آئین ادب بین که باین چشم نشاء
 بنگری از دونه از جنس دمن بر بطور و
 همه سرشت آن می که بود هوشیاری
 دل به جوش آمده و ماند زبانه ها خاش
 هیچ دانی که چرا این همه جوش است
 مجلس تهیت زویر اقبال شمی است
 گوهر تاج شمی زویر از رنگ دکن
 آنکه شهنشاد گیش سره شامی دارد
 اختر هست که خورشید در خشان گردد
 چون نگه داشتش از حادثه صعب خدا
 هم برین فردا جان بخش توان خندان غزل
 وقت آن است که بخویش در آبی از جا
 وقت آن است که بی باک فزونی و چنگ

خنده هار لب چون خند گل به آواز
 بشنوی سخن دونه از پرده عشاق و حجاب
 همه محوره زان باده که باشد عمام
 لب پیر از زمزمه و خانه تهی از آواز
 هیچ دانی که چرا این همه جوش است
 میر عثمان علی زیب ده نعمت ناز
 آن همایون دم و فرخ رخ و تسلیم طراز
 هم بدان سان که حقیقت تراود مجاز
 جوئے فضیلت که در پی کرم باشد باز
 از دکن غلغله مرده رسد تا به حجاز
 هم بشکرا نه این لطف توان کرد نماز
 وقت آن است که بر خویش بیایی از ناله
 وقت آن است که به پره شوی فریاد ساز

وقت آن هست که هر برگ شود نغمه طراز	وقت آن هست که هر شاخ در آید دق
ای فلک عمر تو کم بان نشین از بنگ و تار	ای زمین وقت تو خوش بان ز سرنا ز بزم
وقت آن هست که بر خاک نهم روی نیاز	وقت آن هست که دست به بار دارم
کای خداوند جهان دادگر بنده نواز	سرچاک افکنم از عجز و سپس آنکه گویم
خسر و ملک و کن باد به دولت و ساز	ما جهان باشد تا گردش دوران باشد
که رسیدن عطایش زد کن تا به حجاز	میر محبوب علیخان نظام صفیاه
آنکه از مویش دست گرم گشت دواز	آنکه از معشش روز ستم شد کوتاه
که دعا گویم و نگاه به مدح آیم باز	ذوق مدحت گری شاه چنانم بر بود
چه توان کرد که این رشته دواز	مرح خود گرچه ز آئین وفا هست مصلی
پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز	لاجرم تن زخم و طعنه این نامه شوق
گونه گونش زند تا فلک شعبه باز	تا گل و لاله و سرین و مداز سینه خاک

باد خاک رده او قبله اصحاب کمال

باد رنگ در اد کعبه ارباب نیاز

قصیده تشکر

هر مانعش نواب سلطان جهان بیگم، والیه عالیہ کشور بھوپال
(بخطای زر آمد و ما ماند در علوم نژده)

۹۰۸ هجری

انچه بادشت چین ابر بهاران کرده است	خسرو کشور بھوپال به آن کرده است
نژده راگر سرد سامان سلازوی عجب	ندان که هر کار که او کرد بهمان کرده است
چون نگه کرد که دین نبوی در خط است	لاجرم یاد ری سنت قرآن کرده است
رایت علم نگون بوده وافر ارشته است	چهره شمع حزمین بوده و خندان کرده است
بهر مردان همه آئین عمل نخواهد بود	انچه در تربیت عالم نسوان کرده است
دانش آموختن پرده نشینان عفا	مشکله بود که از فکر خود آسان کرده است
کار آموزش تسلیم زمان گرچه خوش است	نه بان شیوه توان کرد که نادان کرده است
هر چه او گفت باین شریعت گفته است	هر چه او کرد به فرموده یزدان کرده است

طرح صد شیوه و رسم و روش تازه نهاد	د آنچه از پیش دان یافت چندان کرده است
معدلت ابریاست نتوان کرد بهم	دقت و خوش که هم این کرده هم آن کرده است
گوشه بختی اش قیمت افسر شکست	لقبش دهر نکو کرده که سلطان کرده است
موج غائب گره از طاس بر نکشاید	فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است
بے کسان را نگه مهر تو بخواخته است	خستگان را نظر لطف تو همان کرده است
هر که در چمن دولت افت او گذر	صد هزاران گل امید به امان کرده است
نامه جود ترا ناطق صد بار ز ذوق	خوانده است و دیگر آغاز عنوان کرده است
خسته دست لوال تو چه وصل و چه گم	که بیم نیز همان کرد که با کان کرده است
چرخ از چشم جهان را بعه را اگر بخت	باز در سپیکر پاک تو نمایان کرده است
زنده تا دیر بان کز پس بانوی مین	آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

شلی غمزه را مح شهن شیوه نبود
لیک لطف هم را بند جهان کرده است

ترکیب بند

برای مجلس عام ندوة العلماء

منعقدہ ۴ ذی قعدہ ۱۳۲۶ھ بمقام لکھنؤ دلیوان ندو

جاہ کخیر دوست تر حشم جم دیدی
 پیکر آرائی این بر شد طارم دیدی
 تلج سلجوتی و خم طرہ دلم دیدی
 زور بازوے کندا فگن رستم دیدی
 سر برافراختن ایت پرچم دیدی
 ہم طراز زندگی خامہ و حاتم دیدی
 ہمہ را دیدی و خود گیر کہ پیہم دیدی
 انچه ہرگز نتوان دید تو آن ہم دیدی

اے کہ نیز گاہ سر پر دہ عالم دیدی
 گونه گون بازی گردون بنگاہ وری
 سند آرائی جم را بہ نظر آوردی
 داستانہای جہانگیری خسر خواندی
 قرہ افسر و دہیم تماشا کردی
 ہم جہانگیری شمشیر و شان شنیدی
 الغرض ہرچہ جہان اسر و سامان شد
 خود گیر فیتہم کہ در جلوہ گہ دولت و جاہ

	لیک بالا ترا زین جلد جهانے دگرست کہ درو کا لبدے دیگر و جانے دگرست	
<p>عالمے هست کہ دروش ہم دران باشد پنجه در پنجه خورشید درخشان باشد چرخ و انجم همه بر خط فرمان باشد درگمش سجده گم فیروز خاقان باشد اگر حدیثت ہم از گنبد دیوان باشد سخن آنجا ز مسیح و سلیمان باشد پنجه بر تافت موسی عمران باشد حرف آن بزم ز پیغمبر زیان باشد سخن از وحی و ز الہام ز فرقان باشد گفتگو از عمر و حمید و عثمان باشد اگر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد</p>		<p>عالمے هست کہ آنجا سخن از جان باشد عالمے هست کہ ہر ذرہ اورا بہ نسو غ عالمے هست کہ آن جا بہ رہ و رہم نیان خاک و متکلف و لیم و سلجوق بود سخن آنجا رود از منبر و محراب دعا تو حدیث از جم و کیخسرو دارا گوئی سامری دم تواند زدن آنجا کہ خود او داستانہائے قوافل شاہست زیر گفتگوے تو ز توفیق و فرمان و آنجا تو حدیث از جم و دارا بسرائی و آنجا ہیبت و ذرہ عدل عمری بر گویند</p>

<p>توبه فرموده اسپنسرو بیک نازی کم ز این جهان داری سولن نبود زین دو عالم که ترادر نظر آمد اکنون</p>	<p>سخن آنجا همه از گفته یزدان باشد آن اساسی که برآورده نعمان باشد تو که خواهی و کارت بچه عنوان باشد</p>
<p>ایان نگویم که آن گیری و این بگذاری حیف باشد که تو سر رشته دین بگذاری</p>	<p>✓</p>
<p>خوش بود این که ترا جاده چشم هم باشد ملک دین هر دو بیالگشته نیروی هم اند بایدت سعی بدان سان که بهر دواونی شرط اسلام نباشد که بد دنیا طلبی روز بازار بود فلسفه دین و دین را رسم اسلام نباشد که تحصیل علوم نکته شرع به فسانه برابر نهی حل هر مسئله فقه زیور طلبی</p>	<p>لیک حیف اگر حرم دین کم باشد اندران کوش که این باشد و آن هم باشد دین دنیا هم آمیزی و تو ام باشد التفات توبه دین نبوی کم باشد نامه شرع پر کنند و در هم باشد هلیت هندسه بر شرع مقدم باشد یورپ اگر پزند آن نیز مسلم باشد شرع پیش تو ز تقویم کنن کم باشد</p>

<p>اینکه بیگانه به همزادی محرم باشد گرمی بزم تواز سیزده اعظم باشد هر چه گوئی همه از گفت تو میم باشد آنچه شهد است بکام تو بهر سهیم باشد صفت جمعیت ماهم صفت نام باشد آه کو انت سغیب مرخاتم باشد</p>	<p>دین نه سنجی که ز آئین خرد دور بود از ابو بکر و عمر تیج به یادت ناید در سخن بگذرد از سیرت نشان نبوی آنچه حق است ترا نظر آید بطل کار ملت همه آشفته و ابرگشته است آنکه خود خاتمه زندگیش آید به است</p>
<p>تو درین عینم که روز و زمین نگذاریم مادرین نسکر که سر رشته دین نگذاریم</p>	
<p>حالت نمره نه این مایه زبون می باید خود به بیند و سپرسید که چون می باید زان گذشته که بسیار و فزون می باید زین پس آنچه توان کرد کفون می باید این کار می که در صبر سکون می باید</p>	<p>شکوه ام گر پنجه از چرخ خوردن می باید این چنین در سگه شرع به حال تباہ در دین گرفتاری نیز بود پس باشد کاراموز به سنه از خوان باز گذشت فرصت از دست شد هر چه کنی زود کن</p>

این چنین کار بیکسوس کون بناید	اندکے نیز درین شیوہ جنون می باید
کار ملت نہ بہ افسانہ و افسون باشد	سینہ نخستہ در درون می باید
شبلیا وقت عاشق قلم از دست نهد	آہ پر سوز و دل آغشته بہ خون می باید
مانہ آنیم کہ جاہ و حشمت می خواهیم	
داور از تو نگاہ کرے می خواهیم	
قطع	
معذرت ترتیب دستہ گل	
ہر زہ چند ہم یافتن پوشش کسان	عرضہ دادن نہ پسندیدہ عاقل باشد
من ہم این کار نمی خواستم از دل آنا	چہ توان کرد چو فرمود بیدل باشد
دیباچہ الفاروق	
من کہ یک چند دم مہر خوشی لب	کس چہ اندکہ درین پردہ چہ سوا کردم
لہ فی شہادہ حسین صاحب بیدل شاہجہان پوری	

<p>نخے از ذوقِ خودش نیز تاشا کردم بادہ تند تر از دوشش بہ مینا کردم من کہ در یوزہ فیض از دمِ علیی کردم نخے از نسخہ روح القدس املا کردم گرہ از بند قبایش بہ فسون وا کردم دشت معنی ہمہ پر لولہ لاا کردم</p>	<p>پیکر تازہ کہ خواہم بہ عزیزان نمود محفل از بادہ دوشینہ سیاسود نمود باز خواہم کہ دم در تن اندیشہ روان ہنشین نکتہ حکمت از شریعت حمیست شاہد را کہ کس پر دہ از دوش نگرفت بسکہ ہر بار گہرا پیش گذشتم زین راہ</p>
<p style="text-align: center;">خط منظوم</p>	
<p>شمار العلماء و اولاد اشلی اپنے ایک غیر باندان کے خط کی داد جبکی اردو صحیح اور باجا در تھی ذیل کی نظم میں دیتے ہیں</p>	
<p>شیوہ ہست کہ مخصوص باندان باشد نیست کارے کہ برون از حد امکان باشد با عرب حرف زندا گر چہ زایران باشد نامہ را کہ گران مایہ تراز جان باشد</p>	<p>دی یکے گفت کہ در ریختہ نشای سخن گفتم البتہ چنین ہست کہ گفتے اما مرد دانا بتواند کہ بہ تحصیل و سعی مادرین حرف کہ پیکے برسانید بین</p>

نامہ واگردم و بازش سپردم کہ بدین نامہ را خواند و فرمود کہ شکست درین کہ بود؟ صاحب این نامہ وصلش نہ بجا گفتش نہ سخنی خامہ.... ہست این یار بآن دست قلم در کف حفظ تو باد	اینچنین حرف دل آویز نہ آسان باشد کاین چنین حرف دل کا زبانتان باشد اعتبار گہ از سرخی کان باشد کز دکن ہست مرا ہجو غریزان باشد تا جہان باشد و تا گنبد گردان باشد
--	---

تشیب و غزل

تا ز کس تو عریذہ انگیز نہ بودہ است بنہ عجیب اگر گرم در آسخت باغیار واعظ! بگرت کار بہ لعل لبش افتاد داغ نم کہ بہار چمن ممبئی ہمال	این مملکت حُسن بلا خیز نہ بودہ است شوخی کہ بہمانیز کم آئینہ بودہ است ازین گونه حدیث تو دل آویز نہ بودہ است بر عادت پیشینہ جنون خیز نہ بودہ است
---	---

ہر چند غلط نیست کہ شبلی دل آویزین باجست

وہ

این حرف وے اصلیت آئینہ بودہ است

لے گرم آسختن اگر خوشی سے ملنا، لے کم آئینہ جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔

<p>رفتم و گرفتیم عیار مہ کغان بیکار تر از او نبود در ہمسہ عالم بانالہ خوش افتاد مرا، ورنہ تو دانی نے نالہ مستانہ و نے گرمی آہے دانی کہ درین معرکہ بانام دشمن کست؟ نے ذوق نگاہ و نہ ہنگامہ عشقے لے</p>	<p>حاشا کہ بہ خمیازہ ذوق نظر نیست آن دست کہ در حلقہ طوق کر نیست کز نالہ و زاریم امید اثر نیست امروز کو بیت مگر آشفتمہ سر نیست آن است کہ از نام و نشان اثر نیست اے وای بہرے کہ او فتنہ گر نیست در ملک حسن مگردا گرے نیست</p>
<p>۴۱ قربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود شبلی غلط است این کہ مرا بانو ترست</p>	<p>۱۹۱ کین سحر نیست فرغ فرغ زیب تو است آہ از آن دل کہ بد آموز جفا ہے تو است حکم اگر حکم تو، وراے اگر اے تو است</p>
<p>لے یہ مصرع پورا نہیں،</p>	

<p>دل نه آن چیز بود که تو توان داشت مرغ همشین با تو درین سلام نیست نزاع رفت آن سحر عدم لرزد و محشر گردید جز تو کس را نبود در دل تنگم راه از نظر رفتی و از شبده پردازی حسن اے که در قتل گداز بند نشان می جوئی</p>	<p>دیر اگر می رود از ذوق تقاضای تو هست اینکه گفتی که ده گناه از دل شیدای تو هست فتنه اے که نهان در قدر عناق تو هست خانه مختصری هست و همین جا تو هست هم چنان در نظرم جلوه زیلای تو هست این دیدی که سحر هست بر پا تو هست</p>
<p>۱۲ می</p>	<p>می ندانم که شکر ریزی شبلی به جن هست از و یا اثری لعل شکر خا تو هست</p>
<p>توبه از باد نه کار من ناکس باشد</p>	<p>این قدر هم اگر عقل بود باس باشد</p>
<p>اے که گفتی "اوه درسم تو نه این می بای" هان بیایا تا کنم از بو نشان بر لب تو از تو با بوسه و آغوش تسلی شوم لطف با قهر در آمیخته در کار است</p>	<p>ما بینیم که هستیم و همین می باید شاه حسن در تر نقش و نگین می باید شب وصل مستی سامان تازین می باید خنده و بلب و جبینی جبین می باید</p>

<p>عریان ایتوان گفت شرب صلا من غیر احرف بدی گفت بخرند من</p>	<p>کاشم گوشه از عرش برین می باید دین ندانست که بر شیوه کین می باید</p>
<p>۱۹۰ شبیلا کیست که زودا سخن می خواهی گر نظیری نبود، شیخ خرین می باید</p>	<p>۱۹۱ مرا که یک دل و صد گونه آرزو هست دل من بناز کی لعل او می لرزد</p>
<p>ز ناوک غلط انداز خود چه می ترسی حدیث خلد چو گویند با من بخون ز سینه تا بزبانم پیر است و غمزه او به سخت جانی من کس مباد از عمر هنر اصف که در ملک نتوان یافت بیا که ما تو هر جا برابر افتادیم جفا کنی و به این خیرگی نمی ترسی</p>	<p>فکب صبر چو گویم که نیت ما با هست که بوسه بے ادب شوق بے محابا هست بیا که برب من شکوه هست بجا هست گمان برم که مگر گوشه ز صحرای هست هنوز در ادب آموزی تقاضا هست مدار زندگیم و عهد هست فردا هست بجز متاع جفای که هست هر جا هست هر آن قدر که فابا تو نیست با ما هست که روز داد اگر امروز نیست فردا هست</p>

۱۹۰۰	هنوز نشه دوشینه در سرم باقی است که درس گویم و بچشم زجام و صهبا هست	عروا
چند سگره کشای خرم زلفت باده ام در کار عشق دیده وری شرط بوده است ز کفش و کان بشکفته و شکی کشاده است بیچاره دل میان دو قاتل افتاده است شونخه که از غور به خود هم نمی رسد		تا رفته رفته کار به بند قبار رسید هر کس نظر کشود و تماشا بار رسید این خرده ام بگوش ز با صبار رسید ناوک کشاد غمزه و ناز از قضا رسید عذرش بنده اگر تواند بار رسید
	قاصد هزار گونه سخن ساخت در پیام بیچاره گشت چون بهر مدعا رسید	
قصائد و غزلیات آغاز شباب		
در نعت سید المرسلین علیه الصلوٰۃ و السلام		
یا سائلی عن ذانجر رحه که مرزم دگر		از دیده شد خون جگر و زود آه بی اثر

<p> تا کے تو ان کردن لہر آتش زہ در جان تن کہ جو را این نام کنون از دید بیزو سیل خون چون شمع با سوز درن اگر کمال بشتن ہم از گلے وز گلبن، آرم صد گلشن اینک بفکر دوشن شمعیم در ہوشن حال تہ کاری نگزد و چرخ خون خاری نگر ہموارہ خونباری نگر از چشم خون بالاسن من بادل از دہ گین افتادہ کج غمین از بہر یک جان خرمین صد نہ بین نج و من نے مونس نے بہدی تار از دل گویم دے زخم دلم رام ہے بنو درین بیت الحزن چون لام خون شہکار، ساز می بختم نگر از من کہ بگذار دخیل در بزم آن شاہ زم </p>	<p> آید بہ نام و نظر از بخت خم ہم تیرہ تر آہ از جای چرخ دن، فریاد از بخت دن بہمادین جوش جفن، دہانہ صبر سکون بنگر کہ چون ہرفے، از دانہ کرم خرنے گردون ندارد چون منے فضل و ہنر امانے بازم باین خاری نگر در گریہ واری نگر خوش دل آزاری نگزد و بخت بیاری نگر اصد از کیو کیس، وز کیطرت دن بکین دینا کسان چہ ہیں باطن گشتہ چین در کیسی اکنون ہے، خوش کردہ ام کج غے آو خ کہ نواسے، نگذشت در چشم نے بنگر کہ با چندین ہنر از بخت ہم بخت کا نہ چین حلی تیرہ دم دہد غے دگر </p>
---	--

آن خضر عرش آستان آن دو گیتی شان
 دانای سرار نهان روح الهی ایشان
 پیش از بهشتانش نگر عیسی شنا خوانش نگر
 بر ترز کونانش نگر جبریل در بانس نگر
 عالم به خاک ریش قهر فلکست گمش
 گیتی داین هفت هشت باشد غبار گمش
 آن تاجدار ملک دین دارای قلم یقین
 عالم شدش زیر نگین چرخش همی ندین
 شاه امرانگر که چون از دست این چرخ حرون
 چون غم بواز حد فزون از خویش می آید برون
 مسکین نواز داد اگر خبر تو دایم کس دیگر
 می نالد از در دگر بید حال نازش کن نظر

آن قبله گاه حسن جان آن خاتم پیغمبران
 گردون رنگ چاکران خاکش برون
 چرخ از فلکانش نگر دوان قدریوانش نگر
 در بند احسانش نگر آبای علوی هفت تن
 دین بارگاه نه هشت گشته مکینه خیر گمش
 در جلوه نور هشت روشن شد این پنجمن
 دانای علم اولین فرمان برش روح الامین
 آدم همان در ما وطن او گشته میرانجمن
 شد دیده دودل جمله خون حفظ در خوش خون
 رحمتی بکالم تاکنون آسایم از پنج و سخن
 بیچاره گان اچاره گز شیلی شوریده سر
 انقذنا یا خیر البشر من کل غوطران

درج سلطان عبدالحمید خان

<p> بان دگر فصل بهار آمد و آراسته شد گفت ساقی بجزایان که بر دفرده است مفت آنست خود امروزی که بر غم حسود زاهدان باد و خورانی که به تقاضای بهای چون بفرودس سود داشته است این دما ساقی چندی توان کرد حدیث از جرم و گناه فتنه نیست در جهان سرخوش و طالع بیدار آن جوان بخت جهان بود گیتی آرای مطلع تازه کنم پیشکش بزم حضور اے شد از رای منیر تو جهان را روشن فتره از تابش احسان تو گردد خورشید </p>	<p> بزم عیش که در نیست جز از باد و سخن شیشه از خویش برین آمد بر خاست که من عهد با پیر معان بسته و شد تو به شکن در حرام است مرا هست گنه در گردن بان دگر باده نوشیم مگر گل و رشن باده ام در ده و میگوئی هم از باده سخن می توان خورد بیا و کرم شاه ز من آنکه از بخشش او شد کف سائل معدن مدح غائب نشود عقد کشائی دل من آزر او خسته دست کرم چشم و دهن قطره از فیض نم بود تو شد در معدن </p>
--	--

<p>خرد از سن کر صحیح تو بایموزد فن روح او پانگزاره به نهامخانه تن صوت برگ خزان دیده بریزد سر و تن تا چنان داده ام از طبع رسا د سخن گر چه در میج تو بسیار توانم گفتن برو عائی که کون ختم توان کرد سخن تا جهان است موافق بودت چرخ کمن</p>	<p>دانش از راه مصیبت کند کمال دشمنت بسکه ز جان سیر بود بر محشر باد گزند تو چو در سر که جنگ نهد داد را پایشناس سخن نیک نگر ضبط اوصاف تو بیرون بود از خیال من که باشم که بهیج تو فرو ماند حسرت تا زمان است ترا یا بود دولت چاه</p>
<p>چاک ز داز خوش طرب پیرین مُغ جبین ز غمره آفا ز کرد در چین استاد ز یک پایی سرو</p>	<p>باز بهار آمد و گل در چین بلبل خوش سخن نو ساز کرد نیست چو از لاله گل جان سرو</p>
<p>غزل که در دوسه ساعت گفته شد</p>	
<p>که گاه شاه بنواز دگدارا غمت نگذشت دل بهیج جا</p>	<p>نگاه بر من مسکین خدارا فغان کن بهر تاب و صبر و آرام</p>

	فراش ساختی حرف و فارا ز تنگی همچو در غنچه صبارا		نیا داری گے از خسته خویش سخن را ره نباشد در دهانت
	کجا در بارگاهش بار بخشند چو تسنیم غریب بے نوارا		
	کز نسیم صبح گرد و شعله چون مرغ کباب شد حباب بجز همچون کوزه نادره آب		شد هوا عرصه گیتی بزم آتشین بکه از تفقیدگی در هیچ چیزی نم مانند
	از وطن با چشم پر غم می رویم بزم بار کرد بر بزم می رویم زین جان مانند آدم می رویم زین گلستان عجب چشم می رویم		نماند پنداری که خرم می رویم از گداز شعله عینم همچو شمع از فریب یار گیسو کس خفته پاس چند بر زان گل
	شبلیا از گردش گردون وون دوستان رفتند ما هم می رویم		
له اول تخلص پسیم میکرد ۱۳			

اے غم عزیز دار وجودم کہ روز بجز	صد آب بردار ترہ ماگر سیتن
کافی نہ شد در دیدہ پے اگر یہ فراق	دارم چو ایراز ہمہ اعضا گر سیتن
شیریں	
شیر عین سخن در بہر بیان	نادرہ روزگار شبلی نام آدم
اے گلِ باغِ صباحت بوی تو	سنبیل تر بستہ گیوے تو
دیدہ بہر ہم کے زنداز فرط شوق	ہچونز گس ہر کہ بندہ سوئے تو
چو گلگشت چمن رفتی زناز	اے گل تر محوز گاہ بوی تو
سرور گلشن بیک پایتاد	بہر تعظیم قد بچوے تو
شبلی دل خستہ رادانی کہ گیت	
اوسے ہمت از سگان کوئے تو	
اے پیر از چہ رمیدی از ما	باز گونا کہ چہ رمیدی از ما
گفتہ ترک و فایعینے چہ	بافتی نزد دعا یحسینے چہ
اگر چہ دور از تو چو دیدم	ہم بران حمد و موعید ہستم

<p>گفته چون من از من بزار طرح بیت و غزل انداخته خسته، سوخته، غم زده عرض می داشته حالت شوق</p>	<p>تو یک دم زدن ای ده خسار وقتها بزم سخن ساخته من بتو بدل ماتم زده بے حجابانه هم از سر ذوق</p>
<p>هم تو بیا بند بچشستی عهد و پیمان و نایستی</p>	
<p>دلف سیه تو سبیل تر چشمت در تنه باز کرده دین شعله ز فرق تا قدم سوخت سیردکنم ز بقیه سری این تازه غزل سرایم از درد وی تازه بهار من کجائی افسانه مرده زن کجائی</p>	<p>اے چهره نازک گل تر اے لعل تو سحر ساز کرده زود آئی که آتش غم سوخت در راز غم تو آه و زاری در بحر تو گاه بادم سرد کاسه رشک گل و سن کجائی بے تو همه شب تا یدم خراب</p>

شبلی نعمت قوسه سراپه
کاسه راحت جان و تن کجائی

نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب

در عیش و طرب باز است امروز	جهان را کار با ساز است امروز
متاع عیش هر سو جلوه گر شد	طرب را روز باز او در گشت
و گشت تازه عهد کامرانی	جهان شد وقت عیش و شادمانی
چنان هر کس بجام و بادیه خو کرد	که زاهد تو ببرد دست سبک کرد
نغم از گیتی متاع خود بردن بُرد	مگر این فرده در گیش جهان خو برد
که آن سراپه فضل و هنر را	مسرور و دیده سنی هنر را
بستای پنج نسلان در دوزمان	معین شد نکاح عید سلمان
کنون در خدمت یارای صادق	که باشد قول و فعل شان وافی
محبت پیشگان آرزوم جوان	براه مسرمانی گرم پویان
بود عرض از پے آنجاه مقصود	که دو یک روز پیش از روز موعود

دہشت آبادی دیرانہ ام را عنبریب را با حسانی نوازند	شرت بخشند غربت خانہ ام را ز راہ لطف کار من بسازند
در مدینہ منورہ پیشروضہ اطہر خوانند	
مرہمہ را پیش تو ردے نیاز از کرم خویش مکن نا امید اسایہ لطفی ز سرم بر مدار	اے بکرم کار جهان کردہ ساز چون بدرت آمدہ ام با امید چون بدرت آدم امیدوار
جامے در دہ و کمر رده می بدہ کاشیکم خار رسید بادہ در دہ کہ بادہ جانم ہست	ساقیا باو خیز و ساغر دہ فضل گل آمد و بہار رسید چون ہر مرغ دو شاہم ہست
بجو ز بر سایہ طوبی گریستیم چون شمع در سراق تو شہا گریستیم من برو فائے ستاجا گریستیم اکنون چہ سود گر ہمہ را گریستیم	از بس بیاد آن شد رونا گریستیم باسور سینیہ زاد ل شب تا دم حسرت ما را در چرخ چشم وفا نبودہ است از سادگی بودہ ودان منہ یغمت

عیب بزرگ تر ز مهر در زمانه نیست
شبلی بجال مردم دانا گریسیم

غزل آخرین

امشب این غلغله در کوچه و بازار افتاد	که فلان محلی زد و بخود خدش را افتاد
سخن از صومعه و اهل و رعیت کنی	که مرا کار با آن چشم سحر خوار افتاد
بسکه غارت اگر حسن تو جهان برهم زد	یوسف از خانه بدر جست بیازار افتاد
چه عجب گر نگه مست تو افتد بر من	یاده بیرون فتد از جام چو شراب افتاد
شیده مهر ز خوبان نتوان داشت طمع	که مرا کار با این طائفه بسیار افتاد

عجب از پی و بخت و حرفیان کین

شبلیا از ندی پنهان تو دشوار افتاد

غزل دیگر

چند روز از مرغ تو هم نفس غم باشم	چند چون زلف تو آشفته و در هم باشم
با من از صحبت آن شوخ خوش افتاب است	حاجتم نیست که مقبول و عالم باشم

من یہ آن مایہ نیرزم کہ بہ خلوت برسم	بس بود این کہ بہ بزم کئی دین ہم باشم
بسکہ لے بُت بہ جہانے رُکارت ترا	آن مباد کہ من اوز از تو محرم باشم
مستی بادہ الفت نہ بہ اندازہ بود	عجب نیست کہ رسوائے دو عالم باشم
من گداسے در میخانہ شدم از پئے آن	کہ گران مغیچہ ام جام دہد جم باشم
این مکان را نتوانیم کہ تازہ بشیم	شلیا درفش شرارچہ سلم باشم

نامہ منتظوم

ہنگام سفر بدیاز صر و شام بیکی از یاران از بندر عدن نوشت

چون کہ رستم بغرم این سفر از دست غم	دشمن و ہم دوست پر چہ تاب انداختم
ہر کسے را بس گشت آن کہ حاصل صیبت ازین	تا چرا خود را بدین بیان در طلب انداختم
ہر یکے پند ہم ہی داد و ہم ہی گفتے کہ من	زین سخن از عارض معنی نقلا انداختم
چون لجاجت را ز حد برد گفتہ بس کنید	ہر چہ بادا باد من کشی در آب انداختم

تمت بالخیر

مطبوعات انوار المطالع لکھنؤ

انور اللہ علیہ السلام کے اردو خطوط کا مجموعہ جسے ایک عجیب و غریب طور پر موجودہ انداز تحریر کی بنا پر
 انور اللہ علیہ السلام کے اردو خطوط میں جو ایک کی صفائی اور سلاست آج نظر آتی ہے وہ بہت کم
 انہی کا نہیں ہے جو اس کے حصہ اول میں مع ان درجہ عبارت کے خطوط میں جملہ مطالعہ سے صحیح اور فصیح
 اور دلکش ہیں اور جو اردو میں پہلی دفعات میں جن میں لائے لوگوں کو اصلاح دینا شاعری کے
 متعلق کو ہدایات تھیں جن میں کھلونے کے دیباچے اور نظمیں بھی تھیں شامل ہیں قیمت عام
 (اردو لاٹا سید علی حیدر طبعی نظم لکھنؤی اہلقت لایب حیدر بارہ بک)
شرح دیوان غالب دیوان غالب کی متعدد شرحیں تھیں مگر سب سے مفصل شرح میں ہے جو اردو میں
 شائع خود ایک کمال شاعر اور فاضل علم ہیں اس میں سب سے خوب شرح خاص طور پر قابل مطالعہ ہے قیمت عام
 جن میں مرزا اسد اللہ خان لوی کے دو قرائد کی بیان کر کے بعد از ان کی فارسی
یادگار غالب نظروں کا انتخاب درج کیا گیا ہے اور ہر ایک نصف کلام پر نہایت خوبی سے
 تبصرہ کیا گیا ہے نہایت دلچسپ اور بھی طبع ہوا ہے قیمت عام
 اس میں شاعری پر فلسفیانہ و عقائد بحث کر کے ساتھ ساتھ اردو شاعری کے
مقدمہ شعرو شاعری جملہ اصناف پر لطیف تبصرہ کیا گیا ہے کوئی شہ نہیں مولانا حالی کا مقدمہ
 دیوان منظر اور قابل قدر معلومات کا گنجینہ ہے قیمت عام اولیٰ جلد دوم عام
 دیوان حالی جبکہ تیسرا طبع شدہ حال میں طبع ہوا ہے اور یاد دہانی کے لیے نہایت عمدہ ہے قیمت عام
(تصانیف مولانا شبلی نعمانی مرحوم)
 حسین شاعری کی حقیقت اور فارسی شاعری کے محاسن اور اس کے مختلف اصناف
شعر محرم حصہ اول میں سے شاعری پر تبصرہ ہر اس حصہ میں تفصیل کے ساتھ بتایا گیا ہے دیوان کی اول
 اور دین اور دیگر اسباب نے شاعری پر کیا اثر کیا اور کیا تغیرات پیدا کیے اس کے ساتھ ہر دور کے
 خصوصیات کی تشریح اور شاعری کے تمام انواع پر مفصل تقریر و تنقید ہے قیمت عام
شعر محرم حصہ دوم اس حصہ میں قصیدہ غزل اور فارسی زبان کی عشقیہ و صوفیانہ اخلاقی اور
 فلسفیانہ شاعری پر نقد و تبصرہ ہے قیمت عام (باقی حصص زیر طبع ہیں)
 مولانا شبلی کی لاجواب تالیفات میں انھوں نے آسمان مانی کے آفتاب ماہتاب
 مولانا نسیم بیک میر تقی میر کے کلامات شاعری کا یا ہر گز مواد نہ کر کے دکھایا ہے اگرچہ بدتر کی

GIFT OF
JAMES H. MIDWAY

وقت بیان در
مکتبہ خیر و برکت کائنات

شمار ۸۹۱۵۵

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

27 DEC 1902

14 MAR 1903

415

